

تتيرازه

سروده : فاطمه (فرزانه) الياسي

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

آغاز

شیرازه

تقدیم به نقش‌های ماندگار

از مجموعه شیرازه

نویسنده : فاطمه الیائی (فرزانه)

شماره ثبت ۰-۲-۷۳۳۲۲۴۴-۱-۹۷۸

«از خون من آثار به راه چکیده است

اندر پی من بود به آثار مرا یافت»

صفحه

فهرست :

مقدمه ۴

کلبه غار آتش ۱۲

رصد آتش ۲۳

آتش در غار ۲۵

گوشه دنجی ۳۲

که آغازین آن گمشد ۶۵

به نام خدا

مقدمه

در شیرازه از بهم گسیخته

اوراق زمان

تداخل یادها در زمان تداخل زمان در یادها

از هر طرف که می‌نویسم به یاد اتاق آرزوها می‌افتم

چرا که اوراق در هم شده‌اند صفحات بهم ریخته‌اند

و نمی‌دانی ادامه هر صفحه کجاست و لاجرم

در این کوتاه زمان دشوار بودن شماره صفات را باید نوشت

اوراق، زمان ندارند هر لحظه در ذهنم قسمتی

تداعی می‌شوند زمان‌های در هم

از زمانی که به یاد بود به یاد می‌آمد

دیگر همه در تاریکای روشن و روشنای تاریک

از زمانی که به یاد بود زمانی که به یاد است

زمانی که به یاد می‌آید از آنجا که اکنون گذشته

می‌شود چنین در پیوستی یکی هستند

و همه زمان گذشته می‌شود همانگونه که باید باشد

که نوشته‌ها در زمان است

بر جان های آزاد

همه ملت ها

کسانی که رنج بر می برند

و پیکار می کنند

پیروز می شوند

در به یاد آوری تداخل زمان‌ها و یا تکرار گفته‌ها
به شکل‌های گوناگون در بی‌زمانی صورت می‌گیرد
در ذهن پس و پیش می‌شود
چرا که به یاد می‌آید.
آن روز هم نرمه برفی را در راه به خود پیچیده
در سایه روشن‌های هراس و هستی
همچنان زار می‌گریستم
واز گلویم صدای نالهٔ قبیله‌ای از هزاره‌ها
می‌آمد که راه به گوش هیچ عاطفه‌ای نمی‌برد
که نم آوای لالائی‌اش به مادری‌ام بود
که خلق عزیمتی از خود داشت
در کلبه در این غار رهروانی اطراق کرده
و شبی را گذرانده اشکالی بردیوارها نقش شده
اوراقی ناتمام رها شده بود
صفحاتی از نت‌ها و نقش‌های سیاه قلمی
که تنها در رؤیا و خیال دیدنی‌اند

همه خاک الود کف غار ریخته به هم
ورقی خاکی را برداشتم، که با خط غبار نوشته بود
(قلب من لطیفه‌ای است)
مجنون آهوپی را می‌بیند بادیدن آهو به یاد لیلی
می‌افتد. هنوز لیلی را ندیده
زیرا که در بدایت عشق است و معشوق را ندیده
می‌گوید چشم‌هایش، همانند چشم‌های لیلی ست
دیدار او، در روز میثاق، نصیب روح او گشته
صورت لیلی را آن روز
در آئینه خود دیده است
اوراقی از ترسیم شهرها و کوه‌هایی که در یکی از آنها
چشمه زندگانی است
درخت نوشدارو در زمین آسمانی
نور شمس، که از انوار اورا، شربت‌ها می‌دهند
و این که کوه قاف و آشیانهٔ سیمرغ
که در همین عالم است سفر مرغان به
کوه‌ها و شهرهای گرمسیر و سردسیر، دریاها

اوراقی از اعداد و ارقام از میلیاردها
ستاره‌ای که به چشمشان رصد شده بود
نه که، زمان تنها، آثار برجسته به یغمایِ
زمانی خود می‌برد
که زمانی تا این لحظه را نیز
که هنوز جوهر قلمشان خشک نشده بود
نوشته‌های منشوری
که از هر طرف خواندنی و مقوله‌ای دیگر بود
در اینجا هیچ چیز در انتظار نیست
پایان امیدوانتظار، که هر ورقی
قصد عزیمت از خود را داشت
و همه چیز، همین جا بود. ومن به تمام معانی
که از خود داشتم و نداشتم، که ندانستم
که همه در یک خیرگی بی‌پایان
به خود آمدن، در اوراقی که همه به حسی مشترک
زنده و فهمیده می‌شدند

هرگز منتظر رسیدن به من نباش

من هرگز منتظر رسیدن به جایی نیستم

همهٔ دوران‌ها تا هنوز را در امتداد هم پیموده‌ام

از کمرکش کوه‌ها تا غارها

وقتی که شب در عمق خود فرو می‌رود

برهوتی است ابدیت

آباء مان در برابر ما نگاه کن که از خود

تا ابدیت تنهایییم تنهایی روی به ابدیت دارد

در تنهایی ابدیت است

و سایه‌ات در شب به روی دیوار

سایه‌ای که جلوتر از تو را رفته ست

همان سایه‌ای که زندان توست

و از آن بیرون نتوانی زد

آه این سایه در خود چه دارد

سایه‌ای که جلوتر از من به سوی ابدیت می‌رود

سایه و ابدیت هم سنخ هم‌اند

به یک ماهیت

شب‌ها که به عمق دریا زدن است

به عمق ابدیت فرورفتن، که ما پیوسته

روی به سوی ابدیت، رهسپاریم
در حال طی کردن دوره خود، در تغییر حالها
و این حالها، در ما به ابدیت می‌رسند
ابدیتی به این لحظه، که ایام را در خود، می‌تپد
حیاتی روی به ماه در فضای هیجانی تند بادهای وزیدن گرفته
در تلاطم امواج
خاک کف دریا خیز برداشته، بالا می‌زند
با خروشی که موج‌های بلند به ماه می‌رسند هیجانی غلیان کرده جاذبه را خروش می‌کند
و آن جاذبه را، ماه گرفته می‌تابد، به مهتابی آرام
آرام، آرام، آرامش می‌کند.
و همه در ما چنین می‌گذرد
هیجانی در جذر و مدّ درونی مان
حیاتی از رعد و برق. از ابرها مابین دو نگاه موج‌دار
که دریائیان ساز می‌زنند و آرام هیجان به خود را می‌گیرند

به نام خدا

کلبه غار آتش

آفتابِ کمرنگِ پاییز بر سینه کوه

من بر سینه کمرنگِ آفتاب

تا دمدمه های غروب وصلِ پاره ابرهای کبود

تا شب شد. به لبریزی و پُر شده گی

که مرا کفایت کرد

تا همچون آسمانِ کویر در شب از ستاره گی پُر شدم

من هرگز قادر به گذشت از شگفتی ها نبوده ام

از شگفتی هایی، که دیده، شنیده، تجربه، و حک شده اند

گویی در حفاری و کاوش گری بند بند مرا می کشیدند

و اما قلبم برای خود طپیده ست آزاد از هر بند

در من مانعی نیست آزاد رها از هر نظریه و گفتمانی

قلبم آزاد برای خود و برای آنچه که خواسته طپیده

به گاهِ خود، آرام، تند، به حال خود زده ست

آه چه شگفتی خارج از هر اراده‌ای، چه شکوهی!

اگر نموداری از جریان طیش قلب خود را می‌خواستم

سریع‌تر از رد عبورِ پرنده‌ای را در هوا می‌زد و تا می‌خواستم

معنای آن را به این لحظه بدانم به ضربه‌ای دیگر زیر انحنای می‌زد

و اینگونه بود که رهایش کردم عظمتی بود خارج از هر اراده‌ای

شگفتی خاص که بدان مفتخر بودم

آه جانم بگذار به ساز خود بزند

و تنها گاه بگو که قلب من آرام گیر آرام گیر

هوشمندانه‌ترین به درک تو کار خود را می‌کند

آزادی همین است چنین است تو آزادی

تو خود را تختِ بند قیود نبسته‌ای

و سرو بلند که ریشه‌اش در خاک تنیده به قرونی آزاد

تا رسیدن به بلندایی حیات که آزادی ست

من هنوز در سینه کشِ کوه رو به آسمان خوابیده‌ام

و قلبم آزاد از من برای خود به روی تپه می‌دود

و برای آنچه که بخواهد می‌طپد آه چه کودک خوشحالی ست

میان راه از روستا دهی به هیبت قرنی که داشت

گذشتم که غریبه‌ای را در خود پذیرا نبود

که در آرامشِ مستولی شده برده غریبه‌ای

به صدا موج بردارد

و یا نانی در ده کم نیاید نمیدانم

مردمانی ساده و فرهیخته بودند و تنها، کلام

سلام بر زبان داشتند

از ده گذشتم

خانهٔ موعودمان از دور پیدا بود

اهالی ده می‌دانستند که آنجا خانهٔ آبائی و اجداد

ماست و اهل خود را دارد و برای آنها قابل احترام

بوده‌اند و گاه به در می‌زدند نان و شیری پشت در

می‌گذاشتند و وجود ما را آسوده بودند و ما را

همچون اجدادمان، به حال خود رها شده می‌دانستند

به حال خود رها شده‌اند تا نزدیک شوند و برسند

نمی‌شد به آن مردم نزدیک شد

تا به این فهم، دستشان را بوسید

و همیشه در کلبه قند و چای و نان تازه خشک شده بود

و هیزم‌های تازه شکسته شده

برای آن که بیاید و گونی برای بستن به پا، برای رفتن در برف

آه ایشان آزاده بودند، ما با قصه آنها

آرام، در گوش هم خواب می‌رفتیم

که بیداری خود نوعی پریشانی ست

همچون بی عشق مردن، که پشیمانی ست

درختان سرو و صنوبر از صبح رستاخیز تا رسیدن به تنه‌های

خشک و سَطَبَر، ایستاده به آتش خود بودند

آتشی سودایی، برای به یغما بردن همه چیز، آنچه را که بود

که نبودنشان به سودایی چنین خوش بود که نباشند

سودایی پاک، که از ذهن تا عمل انباشته‌ای از دوران، را در باد، به غبار قدیم که از دیگر ترانی بود
برساند و تمام.

و تو نیز که رها از خود بوده‌ای که چنین دم زدنی

قلب را می‌فشارد! این احساس،

رها، تنها به خود است، به خود می‌نازد که چنین می‌کند

به کار خود است، از دورها به نزدیک پذیرش این که

هست، عظمتی در یافتن

در گفته‌های شناخته و ناشناخته‌ای که حجم خود را دارند انگار تنها خود می‌فهمد

شاید کلمه‌ای گسترده شاید به شکافی برداشته

که نوعی ارتعاش منتقل می‌کند، که ناخرسندی ات

همچنان معلق در فضا می‌ماند

روی سخنش بر هستی و یا بر هر کس دیگر می‌توانست باشد و آن کس را می‌توانست به گونه‌

خود تعبیر کند

اما شعرهای عاشقانه‌اش، هر لحظه به جلوه‌گاه در کمینگاهی

به آرام جان می‌آید در هستی پیدایی‌اش

که کشف می‌کرده است، گونه‌ی مکاشفه‌ای از خود است

نیروی زندگی، و حقیقت آن خواسته رها از هر آنچه که می‌گذرد

زیر باران به زیر شب‌نم‌های شبانه تندبادی که می‌وزد

و گلی که لمس می‌شود و سیبی که بر درخت می‌رسد
من هنوز نیمه تمام مانده‌ام
و آن ورقی را که خط زدم آن خط خوردگی‌ها
همان اصل آن بود که خط زدم و دیگر نتوانستم
آن را بنویسم که فی‌البداهه هرگز تکرار نخواهد شد.
و شاید نقشی را که کشیدم
شاید آن نیمه‌چهره را که آفتاب زده
رنگی از خود آفتاب می‌گرفتم
و آن چهره رنگ خود را می‌گرفت
اما هیچ قلمی به رنگ آفتابی او نبود
هیچ قلمی نتوانست رنگ مهتابی آن چهره را
نمایان کند و نتوانستم مخملی صورت تو را
وقتی که بوسیدم همان‌چه را که بود بر لب‌هایم ترسیم کنم
رها کردم گفتم با صدای بلند که نمی‌توانی
رها کن و برو و رفتم و هنوز پس از قرن‌ها
آزرده خاطری از آن نقش‌های نیمه تمام آزرده‌ام
از تمام این کاغذهای خشک خرد شده که از یک سمفونی
به جا مانده که می‌شنیدم
آن رنگ را می‌شناختم و خط خوردگی‌ها را

که خط زده بود

به حقیقت تام آن می‌یافتم

و در ورقه‌هایی درمانده شدم که این از کجا و

از چه می‌گوید

این از نیمه تمام‌ها هم تمام تر است

درمانده شدم گویی که به درماندگی

خود را رسیدم

و شاید اصل بر نیمه تمام ماندن بود

و اما این نیمه تمامی به روشنایی خواهد رسید

چرا که پس از اتمام کار پا به مرحله دیگر گذاشتن

که کاری دیگر است

باید آنها را باز گردانم راه آن را می‌دانم

باید به محل واقعه باز گردند تا آسوده شوند

در برزخ مانده‌اند راه نجات نیست

راه باز می‌کنم نجات می‌دهم

برای هر آنچه را که زمان از ایشان طلب داشت

زمانی که مدام منتظر اثری تازه بود

زمان تنها برایش تداوم داشت

چرا که زمان خود اثر است هم چنان که زمان خود

موسیقی ست

زمان هنرمندی ست که تنها بر روی ذهنیات

هر نگارنده متمرکز است

و وظیفه من یاری رساندن به زمان است

آه چه زیبا شدنی!

تصورش را نمی‌کردم که اصل واقعه باشم

زمان وقوع اثر شده‌ام

تنهایی انسان، انسان با وقار و ارزشمندی

که تنها نگاه می‌کند و هیچ نمی‌گوید

و چه کسی می‌تواند خود را به او نسبت دهد

نسبتی که به راستی از حقیقت تام برمی‌آید

و کار دشوار

در عین رهایی و خود بودن

به اشاره ای، حرکتی

در اینجا، نقش‌ها نوشته‌ها، همه به کاغذ پاره‌ای

در گوشه‌ای افتاده‌اند و نگارنده آن‌ها معلوم نیست

که در چه زمانی آنجا بوده و نوشته و نیمه تمام

رها کرده و رفته است

و اکنون معلوم نیست که در کدامین نقطه از

سرزمین ایستاده است وبه پشت سر نگاه می کند
که آیا کسی می آید
آسوده نیست زمزمه می کند رها نیستم
گمشده در فضا گرفت
و کنار هم گذاشته و من درمیان یک اثر، اثری بزرگ
از یک سمفونی به نام خارج از سکوت
نواخته و شنیده شدم
واز سونامی امواج، امواجی در هم کوبنده
به موجی چنان بلند گرفت
و این همه را به نام خود زد
و به راستی که از حقیقت تام چه بر می آید
که هرآنچه نیمه تمام از بین نخواهد رفت
باید به کمال برسد اما کمال در کجا معنا می گرفت
که گاه نیمه تمام ها در اوج زیبایی اند
چرا که در ادامه اش به فکر و حکمت، کلام
و نقش توسست که پایان آن همیشه باز است.
که دیگر ادامه آن را به تو می سپارد
تو ادامه آن را با حس خودی
شاید اینجا وفای به عهد معنا گرفت

ونقشی به نیمه تمام آن فرزانه‌ای شد

آه که انسان‌هایی از قرون و اعصاری دور نیمه تمام

رها شده و سرگردانند و سر در گریبان تواند

اضطراب‌های نیمه تمام تا بر فراز قله‌ای ایستاده

روبرو را نگاه می‌کند پشت سر را نگاه می‌کند

آسمان را و زمینی که بر آن ایستاده

فرزانه

در کلبه باز بود سرمای پاییز حاکم بر محیط منجمد شده‌ای مانده تا خون تو را در رگ‌هایت به انجماد برساند. با قدرت رسانایی خود، اما هیزم‌های به جان خشک و تازه برای آتشی به جان گرفتن منتظرند هیزم بروی خاکسترها ریختم

خاکسترها را کنار زدم که همه چیز از روزنه‌های یادش پیدا بود با جرقه‌ای آتش گرفت نرم نرمک بالید و آتشی شد آه این چوب‌های ارزشی، این تنه‌ها که به افروختن آتشی سربلند کرده‌اند از خاک تا آتشی را به جان رشد کرده تا بیفروزش

فرزانه

«گر بیفروزش رقص شعله‌اش در هر کران پیداست

ورنه خاموش است و خاموشی گناه ماست» سیاوش کسرائی

رصد آتش

محیط سرد مغلوب شد

چه خرسند بودم به یاری او ذهنم آسوده تنم گرم

به یکباره از یخ به آتش زدم اما آن بیرون بیرونِ هر روزه

رقص بلورهای برف بر دریاچه را نگاه می‌کنم

یک تماشا که لحظه‌ای از آن را پلک زدن جزء افسوسی نخواهد ماند

که ما زمان‌های افسوس خوردنمان را هیچ ندانستیم

زمانی بود که نفهمیدیم که افسوس آن را خواهیم خورد

و زمانی دانستیم که آن زمان را از دست داده‌ایم

چون از دست دادنِ معنای شکافنده‌ای که این نام جدا از هر چیز و از هر صفتی

تنها به خود است و تو به غلط هستی ناگیرنده به فاصله‌ای خواندی

و عذر تو پذیرفته شد. چرا که پشت دستت نرم بود

آه اینجا گرم شده است آنها ، بزرگانی که به دنبال آنانیم

اینجا به رصد آتشی بدور هم، یکدگر را رصد می‌کرده‌اند

شعرهایشان را می‌خواندند

و شعر زُحل و عطارد را یکصدا گرم گرفته

آهنگ ونوس را می‌زدند و نیمهٔ تاریک ماه از گردش آتش

بدور آن روشن بود

و طرح نقش‌هایی از زمان را به زیر نظر هم با نوک قلمی با زدنِ

یک نقطه ثبت می‌کردند. که آن شام آخر است.

کنار آتش دفاتری از ارزش‌ها در آن خطوط و

حضور آنها در آنجا بروی خاکسترها و کاغذهای نیم سوخته

از قبل، خوابم بُرد

تجربه‌ای از خوابی نرم، گرم و رسیده

آه رسیدم

چه ذهن پُر فراغتی که خواب رفته به امان رسیده

رویایی به واقعیت بود

قسمتی از شیرازه

به نام خدا

آتش در غار

راهی بس دشوار صعب العبور هم در ذهن

هم میان راهی که باید زد

و رسیدن چه دشوار از به یاد آوردن

آنچه را که بدنبال آن بودی

سر به شال بسته گونی به پای پیچیده در میان برف

به منطقه‌ای که سیم‌های پاره برق در میان ریل‌های قطار زنگ زده افتاده بود

رسیدم آنجا که پای رسیدنی نبود آنچه را که مبهوت کننده

و سهمناک از تنهایی بود به همان تنهایی که بودم

مُدام نَت برمی‌داشتم که هیچ چیز فراموش نشود

که بماند برای خودم که اهمیت داشت که چه فکر کردم

چه برداشت کردم برای ذهنم که آرامشی توآمان با

یادآوری می‌خواستم که اگر بهم می‌ریختم رشته کلام از دستم نرود

فکر به زمانِ سهمناک که برای خود است بی آن که

از آن چیزی بدانیم همه ترس از چرا؟ که آن زمان رویداده آنقدر تند می‌نویسم که از دست خود خارج شده‌ام به راستی من چه زمانی از دست خود خارج شدم چقدر تقلا و تلاش برای این تعادل و تحمل در من بود غار سرد است از درون داغ و شعله می‌کشم و آب از سر و صورتم می‌ریزد مدام در سکوت در برابر چه آنچه که بود

و اما در آن غار با سوخته زغالی طرحی از چشم‌هایی بود
روشن که با آن می‌توانستم ببینم

در آن تاریکی که هرگز نور خورشیدی بدان نرسیده بود
نقاشِ سبزه‌زار شکوهمند آه من آنجا بودم

در تاریکیِ ابتدای همه چیز

شاید زندگی تنها نقشِ سبزه‌زار شکوهمندی در
تاریکای غار بود.

و آن همه سکوت در برابر چه و شاید سکوتی در برابر خود

که هرگز بیهوده نبود سکوتی که از عظمت می‌لرزید

و ذهنم و احساسم قلبم می‌طپید وقتی به یاد نقاش

شکوهمند می‌افتادم از کجا دیده؟ چگونه دیدنِ او

چه عظمتی از کجا به خاطر داشت

انگشتانم یخ زده بود کبودی زیر پوستم

تمام حواسم به این بود که زغال‌های باقیمانده تمام نشوند

چرا که نیاز به تصاویری داشتم که الفبای تصویری

برای همهٔ زمان‌ها عملکرد داشت اگرچه که دیگران

چه اهمیتی داشتند آنها سرگرم عادات روزمرگی خود هستند

به زمان خود می‌خواستم که پُر واضح باشد که هیچ رویا و

یا خیال و یا توهمی نبوده باشد

اما چیزی به یادم آمد قبل از آمدن به غار زمین خشک

و داغ و ترک برداشته را طی کرده بودم که رسیدم

به سرما برف برف باران و کاج‌های بلندِ چندین ساله

در برف پس همین بود که در من آتش بود و یخ

ماهیتی از آتش و یخ هر چه بیشتر خود را می‌یافتم

به آنجا که چگونه‌ام این حال، این آشکارگی

برایم پُر اهمیت داشت. برای این لحظاتِ ماندنی

که به چنین هیجانی رسیده بودم

برای آنچه که خلق کرده بود با خود چه فکر و اندیشه‌ای

را پرورانیده بود انسانِ هیجان زده‌ای که

فهمیده بود که تا کجا حال در این غار و سر زغال‌ها

نمی‌خواهم نکته‌ای از قلم بیفتد

تنهایی هرگز ترسناک نیست

وقتی که نیاز به هوشیاری برای یافتن است

خوابیدن از یادم رفت باید بخوابم و خواب کمک بزرگی

بود که از پس این ماجرا برآیم، خوابیدم.

پس از بیداری ، صبحی در کار نبود اینجا سراسر شب است

ابدیت است ابدیت سرد است

اما من مدام داغ می‌شوم چون در جنبش حالم

ضربان قلبم تند می‌زند کنار نقاشی‌اش طوطی است

در این غار طوطی کجا بود کجا دیده بود از طرفی در نقاشی او

او درمانده‌ام کرده حال مبهوتی در من بالا زده

باید بهوش باشم بهوش بودن و فکر کردن

تحلیل رفتن است. نان خوردم و قطرات آب

در غار آهکی بود بیرون از غار برف برای خوردن

بود مهم نان و آب و زغال بود که کم نمی‌آوردم

همه چیز بود من در زندگی هرگز کم نیآورده‌ام

وقتی که همیشه آماده و در حال رفتنی از هیچ جا

و هیچ چیز دلتنگ و خسته نخواهی شد.

ماندن است که همه فرسوده‌گی ست

من خسته نیستم هیجان زده‌ام اُفتاده‌ام

و باید دید به کجا خواهم رسید و من ارزش

آن را می‌دانم چه لرزشی مرا گرفته

آیا حضور خود نقاش در آن غاز بوده است

نقاش طوطی سبزه‌زار شکوهمند

که از پس زمان نقاشی‌اش در غار تاریک

می‌درخشد خود نقاش را می‌خواستم

آه آن نقاش قلبم می‌طپید

این شاهکار از یک نخستین بوده است

چه حسی در او بوده آن حس را به من منتقل کرده است

و حالا اینجا و در این حس همان حس که به من داده

نقاشی که نمی‌توانیم هیبت او را تصور کنم او با چهره،

قد قامت، افکار، و در چه حالی بوده که در تصورم

نمی‌گنجد اما چقدر به من نزدیک است انگار در من است

من به حال او درآمده‌ام آن وجد که در حال

نقش زدن بود به وجد حال من

آیا زنی، مردی، ماوراء الطبیعه‌ای، نه او به

هیبت انسانی بوده است و

جزء انسان نمی‌توانسته، چنین با فکر و اندیشه‌ای

باشد چه افتخاری می‌کنم

آیا از او هستیم؟ هنرمندی در این غار تاریک،

چقدر نور زده‌ام. این اولین بار است در زندگیم

که جای امیدواری، یعنی نور واری، یعنی نور باری

داشت که امید همان نور است که انسانی در اینجا

یک اثر هنری خلق کرده است معجزه‌ای از یک انسان

که از صمغی درخشان ساخته که چون خورشیدی می

درخشد. تا ابدیتی را روشن نموده تا به یاد آوری او

فرزانه

اصل ماجرا در آتشکده برپا شد برای سوداگران آتش

گوشه دنجی

گُهنه دنجی برای غلتیدن در میان غبار قدیم

همیشه‌ای در اجاق ریختم آتش زدم آرام با شعله‌ای نرم

و نازک روشن شد همچون شعله شمعی آرام بخود

گوشه گرفتم آه من به اینجا رسیده‌ام

که می‌خواستم

اما هراس یافتنِ این کلبه، این غار

اضطرابِ سَمی یادها اگر چه که این انتظار سهمناک را منتظر بودم

همیشه می‌خواستم اینجا را بیابم ولی هرگز پیدا نکنم

ترس از روبرویی با همه چیز، آنچه گذشته

و با تو که چه خواهی گفت

آتش خود را گرفت از بوته خارهای خشک و بنفشی

که گویی از ذهن من روئیده در بیابان

تا بسوزند

اینجا زندگی به مأورای سوختن است

آتشی چنان شد که بتواند این دفاتر و اوراق قطور

درهم پراکنده را بسوزاند

اوراق درهم بهم ریخته زمان زمان حاضر

هر ورقی را با نگاهی چنان عمیق می‌خواندم که

مغز استخوانم می‌لرزید بدنم غرق در آب و آتش

چون بزرگی از دیگری حافظ و مولانا

که به آتش زد سر از آب در آورد

و آن دیگری به آب زد سر از آتش در آورد

بهر طریق چه فرقی می‌کرد که مهم تن زدن به آب و

آتش بود برای رسیدن به آن نگارینه

که بهر تقدیر که یکی از دیگری سر می‌زد

این نقش‌های رنگارنگ نگارگری این رُمان‌های

دیرینه، پاره، شیرازه‌شان از هم گسسته آه

رُمان جان شیفته بود

عشق آنست در برابر آن کتاب بر زمین افتادم

که آنت در آن کتاب همیشه زنده بود

و در راه تکامل در ادامه بود

نیازی به آتش نبود او جان شیفته بود یک الهه

هرگز نیمه تمام نمی‌میرد و او در ادامهٔ زمان

زنده است او همچون یادی به دیگری می‌رسد.

در میان آتشِ مرگ و زندگی خطوطِ نت‌های پوسیده

با صدای سوختن در آتش با ریتمی خاص عاشقانه می‌آمد

بداههٔ عشق جزء این به گوش نمی‌رسید

و آکنده از دودهای عطر آگینی که موسیقیدان آن

با ماهیتی آتشین روی دیوار سایه‌ی گرفت

نوشته‌هایی خط خورده از چه زمان؟ در آتش ریختم

آه این منِ مرده در آتش حس می‌گرفتم

قلبم می‌طپید همهٔ آنچه را که در آن خطوطِ

خط خورده بود را حس می‌کردم حس همان خطوط خط خورده‌ها را

در آن لحظات سوختن زندگی کردم و سایه‌ای شدم

سایه‌ای که تنها حسی بود از آن دوران

پوشیدگی دورانِ نهانی این من به پیدایی

آیا زودتر از من در خود مرده بود

آه کسی که از دیگری بی‌قرارتر است زودتر زنده می‌شود

می‌خواهد که شوری به روح جان گیرد

آن زمان که بودند با سایه‌هایی که جلوتر از آنها می‌رفت

و آنها بدنبال سایه خود هراسان بهر سوی رفتند

زندان سایه خود که بن بست و مطلقاً تاریک بود

هرگز به خود نمی‌رسیدند و حال زنده حقیقی و آزاد خود را در آتش سر می‌کشیدند

آنها را در آتش زنده می‌کرده‌ام می‌سوختند به ماهیت خود

همان سایه‌ای به قامت بلند به دودها نقش می‌گرفتند

وقتی به اوج این حال‌ها می‌رسیدم سنگین شده

خواب مرا می‌برد

بی هیچ رویایی که خود رویا بودم در رؤیا

بیدار شدم سردم بود خاکستر سرد شده است

می‌بینم با مروری بر اُفق‌های خاکستری گذشته که

از این اجاقِ مرده زبانه‌های آتش دیروز

از روزنه‌های یادش پیدا بود

هیمه‌ها دفاتر و نقش‌ها نمناک در میان خاک آن گوشه

روی هم تلنبار شده بود

کوله‌ام را پُر به همان گوشه ریختم در میان غبار قدیم

خاطره‌ها، یادها، بسان موجی در جای دیگری سیر می‌کنند

در تبعید زمین و زمان و ابدیتی که هیچ از آن نمی‌دانم

که به گونه تصویری و یا ارثی که برده‌ام.

در تبعید تعریف تازه‌ای از خود پیدا کردیم

گفتگو با خود با اشباح

در تبعید ، دگرگونی ست گویی که اینجا بدنیا آمده‌ای

که به بیان منظوم شعری متوسل شده‌اند

تحلیل توأمان با شور و هیجان در خود و تبعیدیان

و فکر کردن امید استمرار فکر است

که در بدترین شرایط انسان فکر می‌کند و تنها جایی که

می‌توان بی‌محابا آرزو کرد همانجاست. که بی‌معنا، معنا می‌گیرد

کلام را آرزو می‌کند

به یاد بزرگ ایل‌مان: که ما دم فرو بسته خاموشیم

که مباد بیهوده و خارج از حس و درک‌مان

کلامی بگوئیم بزرگ :

رو به من: که تو خود می‌توانی برگزینی

بگویی یا نگویی، که کاریست بس دشوار

که چه می‌گویی.

آه یادها، شاهدان خاموش گذشته همچنان بودند که

فرو رفتن در بحر عمیق آن جزء پاشیده‌گی ذهن نبود

و زمان پیوسته در حال آغاز کردن یک راه است

حرکت در راه تردید و یقین و اندیشه که می‌خواهد

به آرامش برسد به یقین گله می‌کند

گله‌های او هیجان وجودی اوست

حافظ می‌گوید هوای مسکن مألوف و عهد یار قدیم

ز رهروان سفر کرده عذر خواست بس

باید هیچ یاد و خاطره‌ای بر جای نماند

که یادها زنجیره رنج‌اند که گل تازه

پژمرده و خشک می‌شود

به یاد کتاب شکوه علفزار

دیگر هیچ کس و هیچ چیز نمی‌تواند شکوه علفزار و طراوت گل‌ها را بازگرداند.

و اما عشق ایثارگر در همه حال ایثار می‌کند

و هر بار به گونه‌ای دیگر.

اگر چه که بزرگان در برابر آن ماندند.

گفته‌ای بر جای نماند و هر کسی بخود گفت.

که هیچ یک کلام نبود.

و اما تو تو ببین چه احساسی می‌کنی

که اصل ماجرا بر حس توست

در مورد مرگ نیز چنین است

و عشق و مرگ تشابهی به حال هم دارند

وقت آن رسیده

غار را به آتشگهی آراستم، و آتشی چنان افروختم

که جای برای همه باشد

از شاخه برگ‌هایی خشک که خود سودای عشقِ

سوختن بجان داشتند

فراخوانِ سوداگرانِ عشقِ آتشی چنان شد

دیر پا، که به هزاران ساله‌ای، افروخته و شعله وران

را می‌سوخت و هرگز لحظه‌ای خاموش نمانده بود

متولیانی برای روشن نگاه داشتن.

این آتش افروزانِ بخود نیز

آتش به جرقه‌ها میزد که هر جرقه خود عالمی

به آتش کشیده بود.

شعله‌های دامنگیر خود را می‌گرفت و می‌افروخت

شعله به آتش زبانه می کشید شعله گل‌های

بر شاخته آویخته که می سوختند آه چه سوزی بجان است

که از این شاهدان، بوی عطر پرده نشینان فضا را

پُر کرده بود آه که عرق ریزان و اشکدان مرا بیاورید

شعله‌ها بالا می گرفت و دودشان رقصان در فضا بر دیوار نقش می بست

و سایه شعله‌ها نمایان می شد آه آمدند هر ورق نوشته‌ای از این سوداگران آتش به آتش خود شعله

می کشید

و زنده می شد که نیمه تمام خود را تمام کند

به آتش، شعله‌ای، رقصان، به سایه‌ای

بر دیوار نمایان و به دودی نقش بر دیواری می شد

پاره آتش‌ها آتش پاره‌ها در آتشگردان بدور هم می چرخیدند و جرقه‌هایشان آسمان آتشکده را همچون

آسمان شب پُر شهاب کرده بودند

که هر یک از زمان، بهم، درهم، به و لوله‌ای شاد

بودند سایه‌هایشان جدا و یکی می شد

به دیدار جمعی هم شاد و رقصان بدور هم می‌رقصیدند تصورش را هم نمی‌کردند به چنین روزی فرا خوانده شوند. اینها همه مهر و ماه روزگار بودند و بوی عطرشان فضا را پر کرده بود

آه آتش زده بر عود ما

نظاره کن بر دود ما

شعرِ قیامت عشق

کلماتی همچون عود می‌سوختند

کلماتی به معنا و ماهیت وجود آتش بودند

به اصل خود بازگشته زبانه می‌کشند

همه در خروش در هم جذب می‌شدند جاذبه یکدیگر را جذب می‌کردند و پیوستی شاد هر ورقی که می‌سوخت دود آن روی دیوار نقش می‌بست و خاکسترش آسوده در هیمة سوز آرام می‌گرفت و هر کس زمان خود را دارد و زمان تو در من این لحظه است هر بار تو را دید چنان بود که تازه دیده‌ام، آن لبخند، عمق اندوه است.

آه که هر بار تو را می‌بینم جستجویِ دگری از تو می‌باید شاید به نامت دنباله‌ای به جستجو دارد

که نامت هیچ صفتی بخود نمی‌گیرد نه در واقعیت نه خیال نه رویا و اما در حقیقت در رویایی می‌بینم تو را به واقعیت به خیال که آنی محو می‌شوی

و سپس این جستجوی بی پایان

که ادامه‌ای برای بودن

آه جستجویی شگرف گفتم این عشق به کمال باز بگذار

که همه در تداوم آن عمیق‌تر شدن است

رفتن به عمق آن لبخندی که عمیق است

در آخرین نفسی که عمیق می‌کشی

و آن لبخند عمیق اندوه است

از هر طرف که می‌نویسم یا «اتاق آرزوها می‌افتم که در آن می‌توان امید را آرزو کرد» استاکو

اوراق درهم شده‌اند صفحات بهم ریخته‌اند

و ادامه هر صفحه کجاست ولاجرم در این کوتاه زمان

دشوار، بدون شماره صفحات باید نوشت

هر چند که اوراق زمان ندارند

همانگونه که هر لحظه در فرصتی قسمتی از آن تداعی می‌شود

زمان‌هایی درهم از زمانی که به یاد می‌آید همان است

دیگر همه در تاریکای روشن و روشنای تاریک

از زمانی که به یاد بود، زمانی که به یاد است

و زمانی که به یاد می آید

از آنجا که اکنون، گذشت

گذشته در پیوستی که یکجاست

و همهٔ زمان گذشته می شود چرا که وقوع لحظهٔ حال

به گذشته پیوسته است آینده تو هم است

«در آینده اتاق آرزوهاست آرزویی برای

ذره‌ای امید. به زیر باران که از چهار طرف دیوار که

دیواری ندارد باران می بارد که می توانی آنجا

داشتن امید را آرزو کنی». استاکر

اگر حال مرا می خواستی بدانی خوبم

من به مخرن خاموش درونم راه یافته‌ام

هیچ چیز برایم گنگ و نامفهوم نیست

آنچه در آن می گذرد که از من آشکارا بیرون می زند

خود را می شناسم به همه چیز و همه کس پی برده‌ام

هیچ چیز فراموش نشده است

همه چیز را به یاد دارم و از کودکیم حوض وسط خانه

حیاطی پُر شمعدانی و مادبزرگ

همه چیز را آنچه را که گذشت همه را به یاد دارم

اما بیگانه‌ام و هرگز برانگیخته نمی‌شوم

و شاید تأثیرات زمان که بر من گذشت تبدیل به آگاهی از آنچه که می‌باید شد،

من هنوز زنده‌ام هنوز با آن همه که خسته‌ام، مسئولم

باید در باران راه بروم باید بنویسم

نان و سبزی بخرم باید اخبار گوش کنم

و صدای اذان مغرب می‌آید

چاره‌ای جزء حرکت نیست زنده‌ام خسته‌ام

هنوز آرامش ندارم

هنوز در من التهاب است.

آمدن به کلبه به این غار وقتی ذهن را دود و خاکستر و

آتش می‌گیرد تداخل زمان رویداد و به یاد آوردن

از آغاز به تکرار گفته می‌شود. و هر بار به گونه‌ای دیگر

در او یادآوری می‌شوی که هیچ اختیار بر آن نداشته

غارها، بارها به اشکال گوناگون در ذهن او

روی می‌دهد هوشیاری‌ام را دود و خاکستر

و کاغذهای سوخته در هوا پرواز می‌کنند و هنوز

جرقه‌هایی به هر طرف پرتاب می‌شوند

همیشه به آمدن به این کلبه فکر می‌کردم

بسیار مرا هیجان زده و ترسناک می‌داشت

بدنبال آن می‌گشتم اما می‌ترسیدم که با آن روبرو

شوم می‌خواستم پیدا نکنم اما همیشه بدنبال آن

بگردم تمامی زندگی‌ام به آن آمیخته بود

چگونه می‌توانست از خاطر برود

خاطری را که گویی موزیانه مغز و هوشیاریم

را بهم ریخته و می‌گرفت بهم پیچیده بود

خسته کنار آتش خوابم می‌برد و بعد از بیداری

گویی اکنون آمده‌ام و به یادآوری آنچه را که بود نمی‌دانم چه گفته‌ام

دوده‌ها بر دیوار به شکلِ شکلی به طرح سیاه قلمی از آنان بود

دست بر دوده‌ها کشیدم آه زیبایان، مه رویان

عالم، که عالمی بودید بر سر و پیشانی و دستانم کشیدم

خاکستر ایشان را نیز غلطیدم غرق در دود و خاکستر

در هوا پاشیدم در فضای غار

افشاندم آه سرافشانی بود آه آرمیدم

اکنون ایشان هر آنچه را که نوشتند هر آنکس که بودند

در من نفوذ کرده‌اند آه حس می‌کردم همه در من

نفوذ می‌کرد آرام آرام به زیر پوستم می‌رفتند

نفسم هوای آنجا را گرفته بود در کوله‌ام آن گوشه

آینه کوچکی از یادگار فرح داشتم که پس از او

دیگر هرگز در آن آینه نگاه نکردم از کوله

در آوردم و خود را نگاه کردم

آه فرح من در آینه توام با تو یکی شدم

خود را یافتم من پیدا شدم

در این کلبه در این غار در من لایه لایه، شکاف، شکاف

یادها، یادهایی از هم گسیخته به نقش‌ها و نمودها

از روبرو از کنار پس و پیش دیده، شنید و گفته می‌شد

و همه در ذهن و من لاجرم در هر آن لحظه‌ای که فرود می‌آمد

دیده خوانده به آتش می‌ریختم باید در این فرصت

هر آنچه درهم بود و بر زمین پخش شده بود همه را

می‌دیدم هر ورق، در زمان و مکان، در آن زمان

که همه به یادآوری خود می‌خواندم و سرنوشت

همه، خون پاشیده بر چمن‌های سبز شده

و ما همه سربازی که نقش بر زمین شده است

و من تمام این نقش‌ها و نوشته‌های خون آلود

شده را در آتش می‌سوزاندم تا آنها را

نجات دهم نجات آن زمان غرق در خون را

این نوشته که از روحش به الهامی بیرون زده بود

و نئی را که بر نمودار صدا که از خود او نیز شنیده می‌شد

اینها همه خود انسان‌هایی بوده‌اند که آنچه بر جای

مانده از آنها همه در آرزوی ذره‌ای امید

بوده‌اند دیگر وقت آن رسیده که معنای مرا

بگیری همچنان که معنای خود را بخشیدی و اما تو

معنای مرا از بین بردی زمانی که معنای خود را بر مدار

زندگی بر پایه عشق و مرگ و این در فراز و

فرودی نهادین بین این دست نوشته‌ها

و من اینجا. هزاران بار مرده و زنده شده‌ام به نقشی

که ماند در مدار سرنوشتی که بر پایه مرگ و زندگی

چرخه در هم تنیده شد و اگر مرا در این نوشته‌ها

یاد نمی‌کردی اکنون در آرامش خود در یاد

و خاطره خود مانده بودم

اینجا دیگر هیچ پرسشی نیست که پاسخی بر آن باشد

که همه به ژرفای پاسخ خودند پر واضح از رازها و

رمزها به نشان‌ها بیرون زده‌اند

در میان آثار ناتمام هدیه‌ای بود که پاسخ

شادی در آن باشد

بر پایایی آنچه را که در اندیشه بود

در این کلبه پدرم بود مادرم بود تو بودی او بود

همه در کنار هم و اکنون هم تنها صدایی که می‌شنوم

طنین آهنگی ست که بارها زیر لب خواندی

که من اینجا در کنار توام و صدای ورق خوردن

کاغذها مثل صدای پرش پرنده‌ها در هوا بود

و با هم از دردها ناله‌ها شعرهایی که ناتمام مانده بود

رنج‌های آدمی و مصیبت‌هایی که در قرون و اعصار

زمان که به زنجیر کشیده بود و همه به نقش‌های

سیاه و سفیدی که سیاه قلم زده بود

که معنای آن در همان همه آن بود و همه آنچه را که

در درونمان می‌گذشت و هیچ چیزی پنهان نبود

آشکار به صدای موسیقی می‌آمد گوش کردیم

من اینجا در کنار توام و این تصاویر

این سایه‌های درونی روزهای سیاه و سفید

با تصاویر چهره‌هایی که هر چه می‌گذشت پیرتر

می‌شدند و تبدیل به مجموعه‌هایی از قرون وسطی با آنها

سر به سر آرمیده‌ایم

اوراق خط خورده که روی هم انباشته شده بود

شاید در تاریکی بیهوش که خوانایی آن در هم تنیده

شده است و هم خط خورده، و نوشته و خطوط در

لابلای هم رفته‌اند و شاید واقعیت امر، حقیقت آن

در میان آن خطوط خط خورده باشد

که درهم در تاریکی نوشته این است که آنچه که

در ازل نوشته می‌شود همان است و خط خورده

و همه چیز در میان این اوراق بود که دود شده‌اند

و این آثار دود شده سرنوشت ماست

دود سیاه دود سیاه و غلیظ مه غلیظ

مه اولیه قبل از پیدایش هستی اکنون همان

مه هر خلایبی را پُر کرده است

گودال‌هایی بر روی زمین و در ذهن ما

از آن پُر شده است دیگر نمی‌دانم خواب مرا بُرد

بیدار شدم تمامی نداشت آنجا مشعل‌ای

روشن بدست گرفته به میان رفتم در این غار

هزار توی تاریکی مطلق که روزه‌ای از نور نداشت

با همه آنچه را که سوزانده بودم باز زمان بهم ریخته

درهم برهم بود دیگر کار من تمام است

بماند اما برای که؟ که به اینجا می‌آید

با مشعل‌ای از خارها هیمة‌ای ساختم

به یاد بزرگ: به هیچ جا نمی‌توان رسید مگر از خود پا فراتر نهی

اینجا راه به دنیای معنا گذاشتن است

شنیدن صدای شعری که موسیقی خود را داشت

می‌خواندم در آنجا معنای شگرف شعر

درک می‌شد و موسیقی تنها در

مسیر صعودی‌اش به گیر بیان می‌افتد و به معنا

شنیده می‌شود.

و گسترش بی‌نهایت خیال که در ژرفای آن،

نزدیک‌تر از هر رسیدنی

در هزار توی غار از قرون و اعصاری متمادی هنوز

می‌سوزند در آتش هر برافروخته شعری،

هنری، خردی را در خود داشت و با هر جرقه شعری

ستاره‌ای می‌شکفت شعری که قرن‌ها

لابلای سطور خوانده نشده بود و همه خاک

و غبار قدیم

هر ورق اسطوره‌ای را به خود سر می‌کشید

منظومه‌ای از الهگان، رب النوع هر پدیده

که پدیدارها از او به سایه‌ای برخاسته بر دیوار نقش می‌شد

و صدای موسیقی سوختن چوب‌ها و بوی عطر سحرآمیز آن

سوخته‌ها هوا را آکنده بود

آن غار، بهشت هستی بود

آنان که به تبیین عشق حضوری از عهد قدیم

بهم رسانده تا زمان شعر حک شده بر سنگی

یا نقش پنجه‌دستی بر دیوار غار

به نشان این که ما هستیم پنجه‌ای بر پنجه‌ام بگذار

انتقالِ حس یک غارنشین برای رسیدن به حس تو

دست تکان می‌داد. نقش‌ها و کنده کاری‌های

دیگر روی غار که هر یک به نماد این که ما تنها

نبوده‌ایم و تنه‌ایان عالمی پشت به پشت هم

ایستاده‌ایم خدایان ماه و ستاره و خورشید که

در آسمان می‌درخشیدند

و پرستش می‌شدند و خدای عشق در قلب‌ها

به پنهان و آشکار که با ما زاده شد و هر یک

با خدایِ خویش خدایی که به همراهی او به دنیا

آمد که تو تنها نیستی و با آن که گفت و با آن که

سکوت کرد و با آن که سکوت خود را شکست

و صدای زمزمهٔ رود را شنید صدای پَر مرغان

در بهم خوردن بال‌هایشان همه ساز به آواز آنها

که موسیقای طبیعت به نجات انسان پیش از

آن که انسان بیاید نواخته می‌شد

موسیقی نجات بخش انسان

تنها راه نجات گوش سپردن به معنای خود است

و من خوشهٔ گندمی به نیابت از گندمزار بر دیوار

غار کوبیدم

و چشم‌هایت را به نیابت از تو با زغال

کنده‌ای بر دیوار کشیدم تا در این غار باشی

و ببینی و بشنوی که در پس این ماجرا،

سمفونی بزرگ نواخته شده است

آن چشم‌های درشت بر دیوار غار که نگاه می‌کند

یک سمفونی بزرگ پشت این ماجرا بود

و شاید هر ماجرای که گسلی در خود داشت

همان بند بند وجودی انسان لایه لایه

به لرزی که لرزش زمین از او می‌گرفت

و جزء موسیقی عالمانه چه می‌توانست باشد

عالمی که آوا را می‌شناخت و برقراری این

رابطه با موسیقیدانی که نت می‌نوشت

و رابطه شنونده با آن موسیقی که صدایش می‌آید

آه این زیبایی دامن‌دار که شنیده می‌شود

که از عالم پدیداری ست

و شاعرانگی آسمان و زمین و آنچه را که در پشت

هر نت تبدیل به صدای موسیقی می‌شوند

و پس زمینه جهان هستی سمفونی ست

و همه چیز در آن از آن و بر آن است

که همه آمده از آنیم و به همان پس زمینه

بازمی‌گردیم و اکنون از آنیم

آنی که در ذهن است صدای کیهانی

که همه معنای آن را بفهمیم و الفبای تصویری،

خط تصویری فناپذیر در غار در جنگ بروی صفحات

و اثر طوطی سبزه‌زار شکوهمند که هزاران سال در

غار بدون هوا که صورت خورشید، سبزه‌زار

و بنیان‌گذاران و خدای آذرخش

که از بلندای کوه به دشت می‌نگرد

با چشم‌های درشت از فرآسوی زمان حرف می‌زند

از صعود تا سقوط می‌گوید و این که چیرگی

از زمان نیست و این هویت مشترک ماست

و ذهن زیبا در غار

به تصویر باورها از گِلِ آخرای سرخ به نماد

پنجه‌دستی که تکان می‌داد که زنده است و پنجه

بر پنجهام بگذار به انتقال حسی که تنها نیستی
که همیشه با منی و سایه خدای آذرخش که از بلندای
کوه به دشت می‌نگرد با چشم‌های درشت از فراسوی
زمان از صعود تا سقوط می‌گوید و این که چیرگی
از زمان نیست و این هویت مشترک مابین
بیم‌ها و هراسانی امید و نجات لحظه
ملتهب از محاق تا رفعت خورشید را بالا زدیم
و تمام غنائم برده را میان ارواح پاک این سایه‌های
های بالا بالا بالا بلند قسمت کردیم و قرض نانی بود
به طعم شراب دست بدست بالا گرفته به همه برسد
در تمام قرون و اعصاری در زمان
آه الهه علم و آگاهی و خرد الهه عشق و آزادی و اختیار
رهید، رسیده به باور او بزرگ الهه امید که نور
آئینه و آب در کالسکه زرین شعر و موسیقی و
خرد در عبور از خط سرخ افق فرزانه

عهد بر کندن بوده است در بهشتِ سرنوشتِ موسیقایی ام

وای بر این یاد

چه می گویی؟!

مگر نه این که از تو کندم

که همچون زائیدنی در چهار درد از تو کَندم

تو را زائیدم رها شونده‌ای سبک سیر

و شنا کننده‌ای بس شناور

لُخت و لَزج و خون آلود

از زمینت برگرفتم با صدای بلند می گریستی

که جوششی در سینه من رگ کرد و

شیری سودائی سر زیر شد و با حرکتِ نشاطی

آغوشم شیر خوردی و با وِهم سایه‌ای

لرز بر من افتاد.

که عهد، بر کندن بوده است

و وای من که این چه بسی نابهنگام ست

از ذراتِ جاذبهٔ تو در من

با آن لطافتِ بهم پیچیده، سخت شده

و در بهشت سرنوشت موسیقایی‌ام

به ذهن و حیانیِ شاعری رسیدم

به تو رسیدم

و این خلقی از خلاقیتی که تو را از خودت می‌گیرد

به من می‌سپارد و جاودانه می‌سازد

در مجموعهٔ عشق‌ها، آوازه‌ها، بودن‌ها و نبودن‌هایی

که دیدیم، ندیدیم و لحظاتِ آنی را ساختم

که ماندند بی آن که باشیم

که اینها همه

از چه و در کجا پرسه می‌زدند که به یکباره

همهٔ آنچه را که تصورش را نیز نمی‌کردیم

در ما به ظهور می‌رسید

خلقِی از هر آنچه از خود را در آن

باز می‌بینیم

آه عشق دست نیافتنی من که تنها باید به تو فکر کرد

که تنها تو را به عمق زیبایی یت

در افکار می‌توان دید

هر کس موسیقی ی بصیرت خود را می‌نوازد

قطعه فرآری که دیگر هرگز بدین گونه اجرا نخواهد کرد

که این قطعه در لحظه آنی ی خلاقیت این زمان بوده است

به اعماق بی‌منت‌های درد که مدار درد را به بارش‌ها،

که امر گذشت را تا کجا تدبیر می‌بایست؟

مگر نه این که

راه گم کرده در سرما سراسیمه بهر سوی در پیچ و خم کوه‌ها

پیچیدگی روح، برکنده، آمده از خود آتشی

باشد، تا پاره‌ای شعله آورد شما را

تا گرم شوید، یا در آن روشنا راه جوئید

که موج نغمه‌ای نرم پیچید، به معنایی که بازگرد

منی از تو آواره در خم کوه‌ها طغیان کرده در خود

بازمانده از هستی را

آیا شنوای آن نغمه‌ای؟ تا معنای آن بازگویی

زبانت خواهم بود.

* مگر نه که پرسیدم علت این تموج را؟

که جریانی موج گونه از دریای وجود

از من، بر من، در من گذشت

که می‌گفتی همیشه پاسخ‌های تو از خود تو است و اما منشأ

از صبح از لیست، در چشم طوفان.

آن را می‌دانستم که از کجا نشأت می‌گرفت

* مگر نه که

هجوم نغماتی را از سر گذراندم

که اگر لحظه‌ای قطع می‌شد

وحشتی بود که از کرانه‌های هجرش می‌ورزید

* مگر نه که چاره‌ای نداشتم به تحولی رسیده بودم

که این عشق را اظهار کنم

از میان ورق پاره‌هایی بی سرانجام

لاجرم از ورقی نابسامان‌تر همان را نوشتم

* مگر نگفت:

که مرا در بادهای نسیان چگونه آمده‌ای

اینجا ظلماتِ بیکرانِ عدم،

ادراکی سخت، بال باز کرده را با من چه می‌کنی؟

برو بادهای نسیان بر آن گیر

که وصلی نبوده است

من می‌گریستم چگونه وصلی نبوده است

بیدها اگر چه مجنونند به نسیم وصل

من بادهای نسیان را بی اشارت لیلی

عشق بازم

* مگر نه که در کویر، در بیابان طلب از هر سوی آن دویدم

و به پایِ قطعۀ کویر ماندم

تا صدای ساز و آوازِ او آمد

«تو که نا زنده بالا دلربایی

تو که بی سرمه چشمون سرمه سایی

تو که مشکین دو گیسو در قفایی

به مو گویی که سرگردون چرایی

ز عشقت سوختم ای جان کجایی

بماندم بی سر و سامان کجایی

نه جانی و غیر از جان چه چیزی

نه در جان نه برون از جان

کجایی آی کجایی»

که مُدام در مغزم تکرار می شود.

تو که نازنده بالا دلربایی

تو که بی سرمه چشمون سرمه سایی

ساز و آواز از آلبوم شب و سکوت و کویر استاد شجریان که به زبان محلی خراسانی اجرا شده و ایشان برای این اجرا سه ماه در کویر بوده‌اند با حال و هوای کویر که باید شنیده شود برای درک بهتر آن روحشان شاد

فرزانه

به نام خدا

که آغازین آن گمشد

در پرده چشم‌هایی که در یک لحظه پلک زدن

در زمان تو گمشده است

و حالا چگونه آمدم می‌خواستم بیایم ولی هرگز پیدا نکنم

گیجم

که آغازین آن بود و باید قطعاتی از شعر و نثر و موسیقی

گیجم

قطعاتی از شعر، نثر نتهای موسیقی

نقش‌های بروی کاغذها و بوم باید می‌سوزاندم

تا هنرمندان آنها زنده شوند

در دید خود حجم نور را مجسم کردم.

کنده‌ها و هیزم‌های نیم سوخته دار خشک‌ها

خیره به آتش و سایه بر دیوار و هیمه سوز هنگام شعله کشیدن‌ها

کنده‌های به دود نشسته

شعله آرام و دودها در کوره آرام گرفته خیره به

سایه‌های دودی بر دیوار غار

راز نور و سایه همان رازی که می‌خواستم

تا خیره آنها را ببینم صحنه‌هایی از سایه‌ها که در

حرکتند به اسراری شکیل برای در نظر گرفتن

طرح دودها سایه روشنی در حجم دادن به آنها

در تاریکترین قسمت‌های برداشت

روحم را دود گرفته دود نبض دارد

نبض آنچه را که می‌خواستم بگیرم و به آن موجودیت

خود را بدهم و بر هر آنچه را که تجسم کرده بودم

قلمویی نرم زدم و نقش‌های خاکستر شده

از آن دود و خاکستر بر وی دستانم

قفسه سینه‌ام نبضم و طپش قلبم

بر روی سر و لابلای موهایم پاشیدم

دود و خاکستر که در آن غلطیدم نبضم تند میزد

حس طغیانی فضا را گرفته بود

عظمت و هراسی که از نبظم جذب رگها می شد

و من در جریان گردش خونم حس می کردم

که اتفاقی در حال رویدادن است

که همه بر انگاره چرخه آتش بود

آتشی مقدس که زبانه کشید و زنده کرد

نقش های کهنی با نقش من در یک نبض میزد

به گونه ای ذاتی که هرگز گمانی بر آن نمی رفت

سر مشقها سیاه مشقها سرشت موسیقایی انسان

ذراتی به نت های موسیقی روی یک سیم کوچک

لرزان و همانگی های لرزانی به یک رشته از سمفونی

ملودی هایی که در هنگام تعامل این سیم ها از یکدیگر بنوازند.

و جهان، یک سمفونی از رشته هاست.

از ماهیت زمان

موسیقی کیهانی کائناتی ست که در آنیم

و زیر و رو کردن ذهن و خاکستر تا صدای خود را

بشنوی زبان متمرکز شعری ناتمام

خطوط در میان ورق‌های پوسیده

شعری که هنوز صدای کشیدن قلم درشت

بر روی ورق‌ها تا توبه ادامه خطاطی دست‌گیری

و آزاد از بر آنگونه‌ای که هستی

که آواز چلچله‌ها نیز پَر دادن است.

فرزانه

به نام خدا

من مسحورِ گیرایی آنها

آتش به خاکستر زبانه هایش قسم یاد می کند که این شمائید.

و کوچکتر از آن بودم که بر سر من ریخته و باید

مصائب آنها را به تنهائی متحمل می شدم

چرا که ایشان را از آسودگی فراموشی

فرا خواندم، با سوزانیدن نوشته هایشان

زنده شده و می سوختند به آثار خود

می سوختند آنان ناتمام رها کرده

چرا که در طاقشان نبود و حال ، من

گناهی بزرگ را باید بر دوش

می کشیدم و با این گناه زار می گریستم

آنها با اراده ای تام مرا در فشارِ خود داشتند

گویی به زنجیر کشیده اند آنها را قسم می دادم

به آثارشان به عشقشان که از شدت عشق

و فراق رها کرده بودند در آن حال

الهة آتش زبانه‌ای کشید

که: آتش به خاکستر زبانه‌هایش قسم یاد

می‌کند به گیرایی و نفوذ آن که این

شمائید که در دست بغشارید گرمایی و

نرمایی‌اش که آتش ، عاشقی کرده است

شاید درک آدم‌ها به رستگاری

هر آن چه است که در ذهن آنان می‌گذرد

و نه آن چه که واقع در تنور درد به واقع سوخته‌اند

شاید حقیقت و رای آن چیزی ست

که من زندگی کرده‌ام.

و شاید حقیقت تنها در ذهن شما می‌گذرد.

بر درگاه کلمات اُفتادم

و رو به درگاه خود را آزاد کردم

از هر قید و بندی که بر کلمات بسته بودند

به دستوری که چنین دستور است

همچنان در میان انبوهان

کاغذ نوشته‌ها که به هر طرف پخش روی هم ریخته

یکی را برداشته خواندم پاره کرده در آتش می‌انداختم

دیگر فرصت صفحه بندی نبود

و از طرف دیگر هر صفحه و یا هر قطعه به خود

کامل بود. و در مجموع آن صفحه

به معنایی یگانه، کل دفتر را

می‌توانست باشد

و این شعر

زنی ایستاده بر بلندای کوه به دشت نگاه می‌کند

این شعر سپاس من است که به یاد می‌آوری

و بعد از مرگ من از این دشت بگذر که نقش من

نمی‌میرد. که این نقش، هم نقش ماست

که این نقش حاکی از

هویت مشترک ماست

و نگرستن از بلندای کوه به دشت

نفوذ نگاهی با چشم‌های درشت که از فرآسوی زمان می‌گوید

از صعود تا سقوط که چیرگی از زمان نیست و در غار

آنجا الههٔ آتش به خط تصویری از خود

تو را نقشی می‌زند که تو در کلمات این متن

قادر به بیان آن شده‌ای

و کدام با شکوه‌تر و قدرتمندانه است

إِلم، أنس. جنگی بر روی صفحات

در میان کنده کاری‌ها روی سنگ

بر پله کانی بلند ایستاده با بیانیه‌ای

عظیم که همه بر سنگ حک شده ست

که شک برای همیشه می‌ماند. در غاز می‌گشتم

و ذهن زیبایی به رنگ سرخی از گِلِ آخر

به نقش پنجهٔ دستی تکان می‌دهد

به نام خدا

که زنده است و آفرینشی به تصور باوری که

به نجات آن لحظه ملتهب

ما بین مرگ و زندگی دست تکان می دهد

چنان که نقشبند مسحور خود است

انسانی از رعد و برق با تاوان سنگینی

برای او که نجات امید در آن

امید در لحظه ملتهب

و در همان غار با خود زمزمه می کنی

که بعد از من

احساسات من در جایی از زمان برای تو خواهد ماند

از انرژی تراوش شده عشق من

و تو با یادآوری عشق من بخودت

زندگی خواهی کرد

و آن عشق همان زندگی توست

من مسحور گیرایی آنها

به آثارشان به عشقشان که از شدت عشق

و فراق رها کرده بودند در آن حال

الهه آتش زبانه‌ای کشید

که: آتش به خاکستر زبانه‌هایش قسم یاد

می‌کند به گیرایی و نفوذ آن که این

شمائید که در دست بغشارید گرمایی و

نرمایی‌اش که آتش ، عاشقی کرده است

به یادم آمد

که دفتر زیر خرقة گرفته به خانه خمار می‌رفتم

باد گرفت دفترم افتاد و شیرازه‌اش از هم

گسیخت در میان طوفان شکوفه‌ها

اوراقی به هوا رفت همچون پرواز دسته جمعی

پرنده‌ها با همان صدای دلپذیر رهایی یشان

طوفان برگ‌های پاییز زد اوراقی همچون برگ‌ها

از درختان با فریاد شوقی شوق زده جدا شدند.

طوفان برف

رقص بلورهای شعر را می‌رقصید

به آئین برف بازی بلوری می‌رفت

آه اوراق آزاده شده از شیرازه

کلماتی عاشقانه یخ بسته گویی

دست به بال هم داده

در هوا باله می‌رقصیدند.

خرده کاغذهای سوخته، رهایی شما را پر می

دهند آن هنگام که فریاد نام

هر یک از خود را می‌شنوید و به آئینی

در هوای غار می‌رقصید

مُدام به حال درونی خود باز می‌گشتم

تنها غار درونی و تنهایی‌ام بود که مرا آرام

می‌داشت. پس حکم ازلی

همان در پرده پوشِ پیراهن یوسف بود

آه شهید ذوق زدم، مَسْتِ آن حال

که حس کنی.

و صدای تار می‌آید کیست این نوازنده

که هر آنچه را در حیات دیده و شنیده

با تو می‌گوید.

و من مُدام قطعاتی را از نو می‌نوشتم

که آن قطعات آسمانی داشت

به تو ده پاره ابری حجیم که از آن

جدا شده و در آسمان گم می‌شد

قطعه‌ای جدا شده از من

که دیگر با آن بیگانه می‌شد

نوشته‌های خود را به آتش ریخته بودم فکر می‌کردم

و از درون ایستاده و تماشاگر خود زبانه می‌کشیدم

خود را در همان بحران تجربه کردم جذب سایه‌ها شدم

گویی به زنجیری اما سر بر آسمان داشتم

و پای بر زمین نداشتم چه سبکبال بالی می‌زدم

مرا پَر داده بودند

شاید آتش شروع من شد

از آتشی که قبل از این ماجرا

دیگر نمی‌خواستم باز گردم

حال فهمیدم آتش همچنان

می‌سوخت آرام شده بود سایه‌ها آرام بودند

و دودشان بر دیوار نقش شده بود

و من نیز در آن میان خود را نیافتم

نمی‌دانم گویی که در هر جایی نشانه‌ای از من نبود

خوب که در هستی و نیستی همچون خیالی

جاری و ساری بودم

من مسحور گیرایی آنها

و کوچک‌تر از آن بودم که بر سر من ریخته و باید

مصائب آنها را به تنهائی متحمل می‌شدم

چرا که ایشان را از آسودگی

فرا خواندم، با سوزانیدن نوشته‌هایشان

زنده شده و می‌سوختند به آثار خود

می‌سوختند آنان ناتمام رها کرده

چرا که در طاقتشان نبود و حال من

گناهی بزرگ را باید بر دوش

می‌کشیدم و با این گناه زار می‌گریستم

آنها با اراده‌ای تام مرا در فشار خود داشتند

گویی به زنجیر کشیده‌اند آنها را قسم می‌دادم

به آثارشان به عشق‌شان که از شدت عشق

و فراق رها کرده بودند در آن حال

الهه آتش زبانه‌ای کشید

که: آتش به خاکستر زبانه‌هایش قسم یاد

می‌کند به گیرایی و نفوذ آن که این

شمائید که در دست بفشارید گرمایی و

نرمایی‌اش که آتش ، عاشقی کرده است

الهی امان خواست روی کرده گفت:

در سایه شگرفان حرکات‌یست که

آتش خوانند

در رقصِ سرو دستانی بر تو کشیدن.

که چنین است: عاشقانه‌هایی

من مسحور نگاه می‌کردم

و به آهسته خوانی شعری را زیر لب

با خود زمزمه می‌کردم

شعری که تجسم بارز و زنده‌یی از همان حال بود

که: رویای تو خیالِ حقیقتی ست که پس از مرگ من

نیز باقی خواهد ماند. خیالی که دیدم و به حقیقت آن

رسیده و خود را تمامیت آن حقیقتی یافتم که در خیالم

بود و ماند به یادی بی نیاز از بودن من

که گریختن از آن بسی سخت‌تر از پذیرش

آن بود و دردناکی آن با کهنگی‌اش

به همین تازه‌گی امروز و اما در گذر من از زمان

معنای آن تغییر کرد

خاطره آن روز آن جمله را که درک نکردم

و اما امروز معنایی تازه به گونه دیگری از خیال

را در من به حقیقت رساند که عشق نیازمند رهایی نیست. نه تصاحب

انسان از خود فرا رونده و معنا خواه ست

در وحشتِ خوفناک محدودی و توهم رهایی

و کنجکاویِ این جدا مانده گی و آگاهیِ سرد است

جدا مانده گی سرد است در این حالِ سرد است

که انسان را متوجه سرنوشت خود می‌کند

کنجکاویِ سردِ جدا مانده گی

گمان مبر که این لحظه‌ها آرام بخش و میل به

ادامه زندگی را در انسان برمی‌انگیزد

فقط باید معنایی برای رنج خود بیابد

و تنها زمانی می‌تواند که بتواند بر این رنج غلبه یابد و آنگاه خود را

زمانی می‌یابد زمانی که دیگر هیچ چیز غلبه ناپذیر

است در ذهن خود از قبل، از همیشه

رودی در حرکت و جریان است

بگذار همه چیز از بین برود

که تنها نیازمان آن است که در خود ماست

غار سرد است با آن که آتشکده‌ای ست

و انبوهان کاغذ پاره‌ها، که نوشته‌هایی

فراتر از درک ما بروی زمین ریخته

که آتش خود را انتظار می‌کشند. رهایی از آنچه بجا مانده

هزاران فراز و فرودِ شعله‌ها به پروازی گسترده‌تر

بال می‌زنند. عاشقانه‌هایی در گستردگی و پیوستگی

گیرنده آتشی، که به پروازی گسترده‌تر بال گیرند.

آه اینجاست همان جایی ست

اینجا کلام در درونِ شاعر، زاده شده و در

چرخش قلم رقصیده است

باید نفس کلام را فهمید

که آنچه را که ، تماشاگر خود را دارد

ماندنی ست

در شعله‌های بلند آتش زبانه می‌کشد

سایه‌هاشان بر دیوار و سقف با دود نقش می‌بندند

و از چهرهٔ مه رویانی که برایشان آسمانه‌ها

سروده‌اند که زمانِ همه در هم یکی بودن است

یکصدایی با هم به گفت و گویی آهسته خوانی

که صدایشان با صدای سوختن کاغذها در هم می‌آمیزند

و آذرخش‌هایی که از هر طرف پرتاب می‌شوند

وقتی پاره کاغذهای سوخته سبک در هوای غار

می‌چرخیدند. ابن سینا گفت: انسانِ معلق در فضا

اکنون انسانی در حال وجد

در هوای غار می‌چرخد

وجد کننده‌ها در خرده کاغذهای سوخته در فضای غار

پراکنده‌اند. معلق در فضا

آه من خیالم، خواب مرا می‌برد، که من حقیقتم

خیالی به زیر گوشم به زمزمه‌ای

که در شگرفان حرکاتی ست که آتش خوانند

در رقص سرو دستانی بر تو کشیدن

از تیغۀ نور به رویا افتادم به عمق آن، خواب رفتم

آه گرده‌های گل در هوای من اند بر من نشسته

منافذ پوستم پُر شده از شربت گل چنان

چسبنده‌ام که نسیم بر بدنم می‌چسبد

و روح تو در گذر از من، بر من چسبید

دیگر چشم‌هایم از چسبندگی باز نمی‌شود

بیدار شدم

سایه‌های روی دیوار در بحران بودند

و با شناختی از ایشان
که در زندگی‌شان نیز در بحرانِ ذهن و روان
که هرگز قادر به مهارِ آن نبودند
و زمانِ آبستنِ اثرِ آنها بود
که در درد و رنج و فشار این بار بر کول و قلب می‌کشیدند
دورانی سخت که به حال مرگ و عشق به تن شبنمی
از پای درآمده، بر زمین می‌افتند
ذهن ایشان، ذهن خدا
تمام ذرات ما چون نُت‌های موسیقی
روی یک سیم کوچک لرزان،
همان هماهنگ‌های رشته‌های لرزان
یک رشته از سمفونی‌هاست
ملودی‌هایی که در هنگام تعامل این سیم‌ها
با یکدیگر بنوازند یک سمفونی بزرگ
از رشته‌ها، کائنات، موسیقی کیهانی ست

از سرشت موسیقایی انسان، از موسیقی

کائنات، خدا

تا به گوش ما رسانیدن

بر او چه خواهد گذشت

و آن زمان که نوشته‌هایی از خود را

به آتش ریختم سایه شب من بروی دیوار نقش بست

و من نیز در میان آنها در بحران بودم

و خود را در میان آنها نمی‌یافتم

کدامین سایه از میان آنها، سایه من بود

من گمشده بودم به همانگونه که در زندگی

گمشده بودم

من همیشه خود را چنین می‌دیدم

که به سنگ سیاهی، با سر و روی خاکی تکیه داشتم

که پس از گریستن‌های مدام

نگاه می‌کردم و نمی‌دیدم

من عزادارِ اثری ناتمام بودم

سایه‌ها، آشکار، از پنهان به حضور رسیده بودند

همان گره‌های ناشناخته که در حیات درونی آنها

آتش موج میزد و آنان به امواج دودی بر دیوار نقش می‌شدند

نقش متفاوتی که در این نقش‌ها،

هر یک به ایفاء نقش خاص خود را بودند

که متأثر از نقش هر یک از آنها می‌شدم

در حینِ نوشتن، چنان دچار تأثر شده

به نوعی انتظار، بر سر پرتگاه ایستاده

و شاید که اندوهی به احساس سربلندی می‌رسید

و همچنان در گردانهٔ بحران روحی آنها

گویی که پریشان ذهنی،

جستجوگر، که در میان اینان اثر خود را می‌جوید

که در تمام، این جریانات و نقش‌ها بوده

راه‌هایِ ناشناخته‌ای که ناشناختگی،

خود راهی ست

و آگاهی که برآیندشان بی پایان است ذات و ذوق

که متعلق به زمان است

و ماندگار، برای زمان، به اثری بر جای مانده

که خواهنده‌ای به شوق گیرد

آه که زمان، چه آگاه، خود را می‌نماید و می‌خواهد

و آنچه را که در عالم و فضای ذهنی خود داشتیم، در حضور آنها می‌یافتیم و از همان جا که با بچه

دامون‌ها در جایگاهی بکر بوده‌ام در این گستره هستی، به رب النوع و إلهه وجود به طبیعت پناه برده،

به سایه درختی و خاکی که ما را به هم پیوند می‌داد.

رایحهٔ آتش

شگفتی طبیعت در یک غنچه است

دار خشک های آماده آتش به وفای عهد

رایحه، به گل الهام می شود.

در ماهیت زمان، حال کجاست

لحظه ای درنگ، در زمان سیالی که می تواند

رایحه ای به گل الهام شود

و غنچه به آئین رقص گل ها پر باز کرده

در آنحال گشودگی گلبرگ ها در حال وجد،

رایحه اش، پخش می شود

و تو معنای رایحه را چه می گیری؟

به همان گونه که شعر و حیانی ست

و تفسیر زندگی را چگونه می آئیم

که بتوانیم دست آن را بگیریم

در جلوهٔ ابدیتی رُخ نما

وجد حالی در مرز میان واقعیت و خیال آن گونه که نَفَسِ نایی

به نوایی در نی بد مد

که برای گفتن با تو نَفَس تازه کند

نَفَس تازه‌ای برای ادامه

علتِ این خاموش

از پشت سر آن دورتر به صدایی که تنها طنین

گلوگاه رود. بُغضی در جان پناه اشک داشت

صدایش را شنیدم

و سر برنگرداندم، نمی‌خواستم به زندگی بازگردم

گفت: در تابلو فروغ افروختن

در جمع رصد کنانِ ستارگان که سر در

گریبان هم سر بر آسمان داشتند

و غرق در شهابی رونده بودند

و زمزمه‌ای در میان آنها به آهستگی در عرضه ستارگان بودند

که آرام، شعله را از روی شمع‌دان،

آن فروغ افروختن به کف گرفتم و بیصدا

برایت آوردم که این تنها کارِ تو را

خواهد ساخت

برپا کردن آتشی برای مجلسیان

که بر ماجرایِ توست

نزدیک به او، فروغ را از دو کف دستانِ بهم چسبیده‌اش

به دو کف دستانِ بهم چسبیده‌ام گذاشت

شعله را به احترام

بر سر مشعلی نهادم مشعل، شعله را نرم می‌گرفت

و دیگر روی برنگرداندم که

ببینم، که رفت یا ماند

او رها کرده مرا از خود میدانست

بدورِ دار خشک‌های، آمادهٔ آتش، دار خشک‌های آمادهٔ آتش به وفای عهد

به وفای عهد آئینِ دوّار

در جان و ذهنِ بدورِ غار و مشعل افروخته

را برویِ خود داشت

و تو گویی سازِ ویولنی بدست

بروی دار خشک‌ها شعله را آرام می کشیدم و می‌نواختم

و شعله‌ای چنان در جاذبه‌ای بهم،

تن زدن، شعله کشید.

آه کسی در من فریاد می کشید،

به صحرایی به حالِ خود رهایش کنید

و زیر لب به آهستگی گفتم به صحرایی

به حالِ خود رهایش کنید

آه عشقم، تا کجا، دلبسته‌ای،

که چنین، آتشی را گیرنده‌ای

کار مرا خواهد ساخت

در این دار خشک‌های زندگی بخش

از نور، گرما؛ که تمام انرژی زمان

را در خود فشرده آتش افروزند

و روح آتش

رایحه آتش را پخش می کند

فرزانه

آه عشق من تو در ابدیت من نیستی

انسان در ابدیت خود تنهاست

و صدای چکیدن قطرات آب از غار می آید

اما بعد از آن

احساسات من برای تو می ماند

تو با یادآوری عشق من به خودت زندگی

خواهی کرد.

آن عشق زندگی توست

حتی اگر دور شوی

و هرگز به یاد نیاوری

اما تراوش آن برای تو بی آن که بدانی

هست.

ابدیت را سیاه چاله تصور نکن

که یک گلدان را بر سر تاقچه آب دادند

باد و صدای باد در میان پرده ها گلدوزی شده می آید

پرده را تکان می دهد

همه جا متروک است. من خود را بکر و متروک احساس می کنم

ابدیت جایی برای احساس و عواطف نیست شور و شوق و اشتیاق

اینجا برای تو می ماند

و باور ما نمی‌دانیم باور چیست کلمه‌ای که روزها

بارها بارها به زبان می‌آوریم

بی‌آن که بدانیم معنای حقیقی آن از چه می‌گوید

فکر می‌کنیم که باور داریم به همین سادگی

اما چه داریم ما هرگز باور نداریم

باور از ارکان حقیقت است

به نقش بگذارد

آنجا که می‌گوید: این شعر سپاس من است

از عشقی که به یاد آوری

که بعد از من هم از این دشت، عاشقانه بگذری

هر ورق نوشته، رقص شعله خود را می‌گرفت

سایه‌اش روی دیوار حرکت داشت و دود آن بر دیوار می‌نشست و سپس ورق نوشته دیگر

آنان زنده در سرکشی شعله‌ها، هم آنچه را که بودند

در حال‌های خود می‌رقصیدند

و دودهای شعله‌هایشان بر دیوار دودی به نشانه او

که همه در هم یکی شده بودند نقش می‌بست

آه اجاق همچنان زنده شعله می‌کشید

هنوزها شعله‌ها در رقص رقصی ناتمام بود

نوشته‌های خود را بدرون آتش ریختم زبانه کشید

روی دیوار رقصی از خود را دیدم

دود من نیز در میان آن دودها

آه چه حالی در من بود که چنین خرسند

از آنچه را که نوشتم از آنچه که به آتش کشیدم

رقصیدم دود شدم

در کنار ایشان سردرگمی بیان شدم

آه من سردرگمی بیان ایشان را به باور رسیدم

باورهایی که قرن‌ها بدنبال آن‌ها سرگشته

ناباورانه از باور به باور رسیدم

و تا چه حدّ از نور

شعله مرا نیز دست گرفت

آرام آرام شعله‌ها نرم می‌شدند آرام آرام

کنده‌ای هنوز گرم برافروخته روشن و در سوختن بود

این کُنده، به یقین جمع ایشان را سرخ

هنوز در خود داشت

خسته عرق ریزان کنار اجاق اُفتادم و از حالی رفتم

نمی‌دانم زمان چه بود فقط بیدار شدم

نرم گرم در اجاقِ خاکستر و روی دیوار دود گرفته بود

دست در خاکستر فرو بردم

آه این حال دیگری ست به طرف دیوار غار رفتم

دست بر دودها کشیدم تمام پیکرم آغشته به

دود و خاکستر بود آه من از ایشان اینجا ایستاده‌ام

خاکستر و دود ایشان بر پیکرم آه من به باور رسیده‌ام

در من زیر پوستم نفوذ کردند

درست است

از دهانه غار بیرون زدم

در برابر باد ایستادم

آه ای باد مرا در بر گیر

آنجا که سرای من است

این دود و خاکستر

پایان

فرزانه ۱۴۰۲/۱۲/۱۴

